

رشید از زلمای پرسید: «تو هم نشستی، با او حرف زدی؟»  
 زلمای چیزی نگفت. لیلا حالا در چشم‌های او تردید و عدم اطمینان  
 را می‌دید، انگار تازه پی برده باشد چیزی را که فاش کرده عواقب  
 وخیم‌تری از آنکه فکر می‌کرده دارد.

«ازت چیزی پرسیدم، پسر.»

زلمای آب دهانش را قورت داد. نگاه خیره‌اش مدام سمت عوض  
 می‌کرد. «من بالا بودم و با مریم بازی می‌کردم.»

«مادرت چی؟»

زلمای نگاه عذرخواهانه‌ای به لیلا انداخت و نزدیک بود بزند زیر گریه.

لیلا گفت: «عیب ندارد، زلمای. راستش را بگو.»

زلمای با صدای نازکی که چندان بلندتر از زمزمه نبود، گفت: «او... او

پایین بود و با آن مرد حرف می‌زد.»

رشید گفت: «متوجهم، کار تیمی.»

\*

طارق که می‌رفت، گفت: «می‌خواهم ببینمش. می‌خواهم بروم

دیدنش.»

لیلا گفت: «ترتیبش را می‌دهم.»

طارق لبخند زد و اسم را زمزمه کرد. «عزیزه، عزیزه.» هر وقت رشید

اسم دختر او را به زبان می‌آورد، به نظر لیلا نام ناجور و تقریباً عامیانه‌ای به

نظر می‌رسید. «عزیزه، چه ناز.»

«خودش هم همین‌طور است. می‌بینی.»

«لحظه‌شماری می‌کنم.»

کما بیش ده سال می‌گذشت که یکدیگر را ندیده بودند. ذهن لیلا به

زمانی رفت که در کوچه‌ها یکدیگر را می‌دیدند و نهانی گرم بوس و کنار

می‌شدند. از خود می‌پرسید حالا چطور به نظرش می‌رسد. هنوز هم او را

خوشگل می‌داند؟ یا به نظرش خشکیده، کاسته، رقت‌انگیز بود، مثل پیرزنی ترسان و لنگان؟ کمابیش ده سال! اما برای لحظه‌ای که با طارق در آفتاب ایستاده بود، انگار نه انگار که آن همه سال سپری شده است. مرگ پدر و مادرش، ازدواجش با رشید، کشت و کشتارها، موشک‌ها، طالبان، کتک‌خوردن‌ها، گرسنگی، حتی بچه‌هایش، همه انگار چون رؤیایی به نظر می‌رسید، انحراف مسیری عجیب، میان پرده‌ای بین آن عصر تابستانی که کنار هم بودند و اکنون.

بعد حالت صورت طارق تغییر کرد و جدی شد. لیلا از حال او خبر داشت. این همان حالی بود که آن روز در صورتش دیده بود، آن همه سال پیش که هر دو بچه بودند، وقتی پای مصنوعی خود را باز کرده و به طرف خادم رفته بود. حالا دست دراز کرده بود و کنج لب پایش را لمس می‌کرد.

با لحن سردی گفت: «او این بلا را سرت آورده؟»

لیلا با تماس دست او باز یاد جنون آن روز عصر افتاد که حاصلش عزیزه بود...

طارق کم و بیش زمزمه کرد: «کاش می‌شد تو را با خودم ببرم.»

لیلا ناچار شد سر به زیر بیندازد و بکوشد گریه نکند.

«می‌دانم حالا شوهر داری و مادری. و حالا من اینجا هستم، بعد از

آن همه سال و آن همه اتفاقات دم در خانه‌ات سر و کله‌ام پیدا شده. شاید

این کار درست یا انصاف نباشد، ولی من این همه راه را آمده‌ام که تو را

ببینم و... آه، لیلا، کاش هرگز ترک نمی‌کردم.»

لیلا تته‌پته کرد. «نکن.»

«باید بیشتر سعی می‌کردم. وقتی فرصتش پیش آمد، باید با تو ازدواج

می‌کردم. در این صورت همه چیز عوض می‌شد.»

«این‌طور حرف نزن. خواهش می‌کنم. آزار دهنده است.»

طارق سر جنباند، یک قدم به طرفش برداشت و بعد خودداری کرد.

«نمی‌خواهم خودم را به خیریت بزنم. منظورم این نیست که زندگیت را زیر و رو کنم، حالا که معلوم نیست از کجا پیدایم شده. اگر می‌خواهی بروم، اگر می‌خواهی برگردم پاکستان، فقط یک کلمه بگو، لیلا. شوخی نمی‌کنم. بگو و من می‌روم. دیگر هرگز مزاحمت نمی‌شوم. من...»

«نه!» لیلا تندوتیزتر از آنکه می‌خواست این حرف را به زبان آورد، دید که ناآگاه دست پیش برده و بازوی طارق را گرفته است. دست خود را انداخت. «نه. نه، طارق. نه. لطفاً بمان.»

طارق سر جنباند.

«او از صبح تا ساعت هشت کار می‌کند. فردا بعدازظهر بیا. من می‌برمت پیش عزیزه.»

«از او نمی‌ترسم، خودت که می‌دانی.»

«می‌دانم، فردا بعدازظهر بیا.»

«بعدش؟»

«بعد... نمی‌دانم. باید فکر کنم. این...»

«می‌دانم. می‌فهمم. متأسفم. برای همه چی متأسفم.»

«نباش. قول دادی که برمی‌گردی و برگشتی.»

چشم‌های طارق نمناک شد. «از دیدنت خیلی خوشحال شدم، لیلا.»

لیلا رفتنش را تماشا کرد، آنجا که ایستاده بود می‌لرزید. فکر کرد یک

مثنوی، و لرزه دیگری به تنش افتاد، جریانی غم‌انگیز و وانهاده، اما در عین

حال پر از اشتیاق و به طرزی بی‌پروا پر امید.

زلمای گفت: «من در طبقه بالا بودم و با مریم بازی می کردم.»  
«مادرت چی؟»

«او... او پایین بود و با آن مرد حرف می زد.»  
رشید گفت: «متوجهم، کار تیمی.»

مریم به صورت آرام و شل و ولش نگاه کرد. چین و چروک واضح پیشانی‌اش را تماشا کرد. از چشمانش سوءظن و بی‌اعتمادی می بارید. صاف نشسته بود و لحظه‌ای کوتاه انگار به فکر فرو رفت، مثل یک ناخدای کشتی که خبر شورش فوری را به او داده باشند و به فکر برود که چه کند. سر برداشت.

مریم خواست چیزی بگوید، اما رشید دست بلند کرد و بی‌آنکه نگاهش کند، گفت: «خیلی دیر شده، مریم.»

با لحن سردی به زلمای گفت: «تو می روی بالا، پسر.»

مریم نگرانی را در چشم‌های زلمای دید. زلمای به حال عصبی به هر سه‌شان زل زد. حس کرد که شیرین‌زبانی بازیگوشانه‌اش در این اتاق به چیزی جدی بین بزرگسالان انجامیده است. نگاه مایوسانه و پشیمانی به طرف مریم و مادرش انداخت.

رشید با صدای مبارزه طلبانه‌ای گفت: «همین حالا!»  
 آرنج زلمای را گرفت. زلمای فرمانبردارانه گذاشت او را به بالای  
 پلکان ببرد.

مریم و لیلا سر به زیر انداخته خشکشان زده بود، انگار که نگاه کردن  
 به یکدیگر به طرز نگرش رشید اعتبار می‌داد، چون رشید تصور می‌کرد  
 وقتی او سرگرم باز کردن در و بردن چمدان‌های کسانی است که حتی از  
 نیم‌نگاهی به او دریغ دارند، توطئه پستی در پشت سرش، در خانه‌اش، در  
 حضور پسر محبوبش، انجام گرفته است. هیچ کدام چیزی نگفتند. به  
 صدای پاها در طبقه بالا گوش دادند، یکی سنگین و دلهره‌آور و دیگری  
 تپ‌تپ جانوری کوچک و رمیده. پیچ مبهم چند کلمه، خواهشی توأم با  
 جیغ، پاسخی کوتاه، بستن دری و غرچ‌غرچ چرخش کلیدی در قفل را  
 شنیدند. بعد رشته‌ای صدای پا نزدیک شد، که حالا بی‌صبرانه‌تر به گوش  
 می‌رسید.

مریم پاهایش را می‌دید که هنگام پایین آمدن بر هر پله می‌کوبد. دید  
 که کلید را به جیب می‌گذارد، دید که انتهای سوراخ‌دار کمربندش را سفت  
 دور دست خود پیچیده است. سگک برنجی بدلی پشت سرش به پله‌ها  
 می‌خورد و صدا می‌کرد.

مریم خواست جلو او را بگیرد، اما رشید او را پس زد و از او رد شد.  
 بی‌یک کلمه حرف کمربند را به تن لیلا فرود آورد. چنان به سرعت این کار  
 را کرد که او نتوانست خود را پس بکشد یا طفره برود، یا حتی دست خود را  
 برای دفاع جلو بیاورد. لیلا با انگشت‌هایش شقیقه خود را لمس کرد و با  
 تعجب به خون انگشت‌هایش و به رشید زل زد. این نگاه ناباورانه یکی دو  
 لحظه بیشتر طول نکشید و بعد جای خود را به چیزی نفرت‌بار داد.  
 رشید باز کمربند را بالا برد.

این دفعه لیلا ساعد خود را سپر کرد و کوشید کمربند را بگیرد. اما  
 موفق نشد و رشید باز کمربند را فرود آورد. لیلا لحظه‌ای آن را گرفت، اما

رشید آن را یکهو کشید و رها کرد و باز زد. لیلا در اتاق جست‌وخیز می‌کرد و مریم جیغ‌کشان حرف‌های درهم‌برهمی می‌زد و از رشید تمنا می‌کرد و رشید لیلا را دنبال می‌کرد تا راهش را بست و باز کمر بند را شترق بر تنش کوبید. یک بار لیلا توانست جا خالی بدهد و مشتی به گوش رشید بکوبد که سبب شد ناسزایی بگوید و بی‌رحمانه‌تر دنبالش کند. لیلا را گیر انداخت، او را به دیوار کوبید و پشت سر هم با کمر بند به تنش ضربه زد، سگک کمر بند به سینه، شانه، دست بلندشده‌اش و انگشت‌هایش گرفت و با هر ضربه خون بیشتری جاری شد.

مریم دیگر نمی‌دانست چند بار شرق‌شرق فرود آمدن کمر بند را شنیده، یا چند بار با فریاد از رشید خواهش و التماس کرده، چند بار آن آسفتگی و درهم‌رفتگی دندان و مشت و کمر بند را دور زده تا دیده انگشت‌هایی به چهره رشید پنجه می‌کشد، ناخن‌های شکسته در برجستگی گونه‌های او فرو می‌رود، موهایش را می‌کشد و پیشانی‌ش را می‌خراشد و چقدر طول کشید تا با یکه خوردن و حظ بفهمد که این انگشت‌های اوست. رشید لیلا را رها کرد و به او حمله‌ور شد. اول بی‌آنکه ببیند نگاهش کرد، بعد چشم‌هایش تنگ شد و مریم را با علاقه برانداز کرد. طرز نگاهش از حیرت به هیجان و بعد به نارضایی و حتی سرخوردگی بدل شد و این حال دمی پایید.

مریم یاد اولین باری افتاد که نگاهشان در هم گره خورده بود، زیر تور عروسی، در آینه، زیر نگاه جلیل؛ و اینکه چطور نگاه خیره‌شان لغزید و در آینه به هم افتاد؛ نگاه رشید بی‌اعتنا و از آن او رام، تسلیم و کمابیش عذرخواهانه.

عذرخواهانه.

مریم حالا در همان چشم‌ها می‌خواند که چه احمقی بوده است. از خود پرسید آیا همسری مکار بوده؟ خودپسند بوده؟ زنی بی‌آبرو؟ بدنام؟ عامی؟ چه لطمه‌ای را آگاهانه به این مرد زد که مجوز کین‌توزی و

حمله‌های مدامش و لذتی شده که از شکنجه دادنش می‌برده؟ آیا هنگام بیماری از او مراقبت نکرده بود؟ به او و دوستانش خوراک نداده و با وظیفه‌شناسی نظافت نکرده بود؟

جوانی خود را به پای این مرد نریخته بود؟

هرگز سزاوار پستی او بوده؟

رشید که کمر بند را روی زمین انداخت و به طرف او آمد، تلغی صدا کرد. این تلغ می‌گفت کاری هست که باید با دست خالی انجام داد.

اما همچنان که رشید نزدیک می‌شد، مریم از پشت سر او لیلا را دید که چیزی را از زمین برداشته است. دید که دست لیلا بالای سرش بلند شده، مکثی کرده، بعد به سرعت به صورت رشید فرود آمده است. لیوان شکست. خرده‌های باقی‌مانده شیشه به زمین بارید. دست‌های لیلا خونی بود، خون از شکاف گونه رشید جاری شد، خون از گردنش روی پیراهنش ریخت. رشید دندان قروچه کنان با چشم‌های براق به طرف او چرخید.

رشید و لیلا مشتم و لگد زنان به زمین در غلتیدند. سر آخر رشید بالا بود و دست‌هایش دور گردن لیلا حلقه شده بود.

مریم به صورت رشید پنجه کشید. به سینه‌اش مشتم کوبید. بعد خود را رویش انداخت. تقلا کرد که انگشت‌های او را از دور گردن لیلا باز کند. آنها را گاز گرفت. اما انگشت‌های رشید همچنان به گلوی لیلا چسبیده بود و مریم دید که قصد دارد کار خود را تمام کند.

رشید می‌خواست خفه‌اش کند و دیگر از دست هیچ کدامشان کاری ساخته نبود.

مریم پشت کرد و از اتاق بیرون رفت. از صدای گریه‌گری که از طبقه بالا می‌آمد خیر داشت، می‌دانست که مشتم‌های کوچکی به در قفل شده می‌کوبد. از راهرو دوید. از در جلو به حیاط رفت. حیاط را طی کرد.

در انبار دست برد و بیل را برداشت.

رشید متوجه برگشتن او به اتاق نشد. هنوز روی لیلا نشسته بود،

چشم‌هایش گشاد و جنون‌زده بود، و دست‌هایش همچنان به دور گردن لیلا فشار می‌آورد. صورت لیلا کبود شده بود و چشم‌هایش در حدقه می‌چرخید. مریم متوجه شد که او دیگر تقلا نمی‌کند. با خود گفت می‌خواهد او را بکشد. واقعاً قصد جانش را کرده و مریم نمی‌توانست و نمی‌خواست بگذارد چنین اتفاقی بیفتد. در بیست و هفت سال زناشویی چیزهای زیادی را به خود هموار کرده بود. دیگر نمی‌خواست تماشا کند که لیلا را هم از او بگیرد.

مریم پاهایش را به زمین محکم کرد و دسته‌بیل را سخت به دست گرفت. آن را بالا برد. صدایش زد. می‌خواست او ببیند.

«رشید.»

رشید سر بلند کرد.

مریم بیل را فرود آورد.

آن را به شقیقه رشید کوبید. شدت ضربه باعث شد از روی لیلا بیفتد. رشید با کف دست سرش را مالید. به خون روی انگشت‌های خود و بعد به مریم نگاه کرد. مریم خیال کرد صورت او نرم شده است. تصور کرد چیزی بینشان گذشته، و شاید واقعاً با این ضربه قدری او را سر عقل آورده باشد. فکر کرد شاید رشید هم چیزی در چهره او دیده، چیزی که او را وادار به خودداری کرده. شاید نشانی از آن همه ایثار و از خودگذشتگی و آن همه صراحت‌ها که در سال‌های طولانی زندگی با او تاب آورده بود دیده، زندگی با منت‌گذاری و خشونت او، عیب‌جویی و پستی او. این احترام بود که در چشم‌هایش می‌دید؟ یا پشیمانی؟

اما بعد دید که لب بالایش به زهرخند پرکینه‌ای لوجه شد و مریم در این وقت به بیهودگی و حتی بی‌مسئولیتی تمام نکردن کار پی برد. اگر می‌گذاشت حالا جان به در ببرد، چقدر طول می‌کشید که کلید را از جیب درآورد در طبقه بالا در اتاقی را که زلمای را در آن حبس کرده باز کند و تپانچه‌اش را بردارد؟ اگر مریم یقین می‌کرد که فقط او را با تیر می‌زند و از



لیلا می‌گذرد، شاید بیل را رها می‌کرد. اما در چشم‌های رشید می‌خواند که کمر به قتل هر دوی آنها بسته است.

بنابراین مریم باز بیل را بالا برد، تا آنجا که می‌توانست بالا برد، چنان آن را تاب داد که به پشت خودش خورد. آن را چرخاند تا نوک تیزش عمودی شد و این کار را که می‌کرد، به ذهنش رسید که برای اولین بار در زندگی تصمیم خود را شخصاً می‌گیرد.

و با این فکر بیل را فرود آورد. این بار هر چه در توانش بود در آن گذاشت.

لیلا از صورتی بر بالای چهره خود خبردار بود، صورتی از دندان و بوی توتون و چشم‌های هراس‌انگیز. همچنین بفهمی نفهمی از مریم خبر داشت، حضوری آن سوی صورت، از باران مشت‌هایی که به صورت می‌بارید. بالای آنها سقف بود، سقفی بود که لیلا به آن کشیده می‌شد، نشانه‌های شوره مثل مرکبی که روی پارچه پخش شود رویش گسترده بود، ترک روی گچ که بسته به اینکه از کدام سوی اتاق نگاه می‌کردی، لبخندی خشک یا اخم بود. لیلا یاد وقت‌هایی افتاد که لته‌ای سر جاروی بلندی می‌بست و تار عنکبوت سقف را می‌گرفت. او و مریم سه بار رنگ سفید به آن زده بودند. ترک دیگر لبخند نبود، بلکه نگاه هیز ریشخندآمیزی بود و داشت پس می‌رفت. سقف داشت مجاله می‌شد، بلند می‌شد، از او دور می‌شد و به سوی تیرگی مه‌آلودی در فراسو می‌رفت. چنان دور شد که به اندازه یک تمبر پستی درآمد، سفید و روشن، همه چیز دوروبرش در تاریکی بسته‌ای محو شد. در تاریکی صورت رشید مثل نقطه‌ای آفتابگیر بود.

در دل این تاریکی نورهای کوچکی مثل انفجار ستارگان نقره‌یی پیش چشمانش می‌ترکید. این نور اشکال هندسی غریبی داشت، گرم، اشیایی به شکل تخم‌مرغ، که بالا و پایین می‌رفتند، یک بر می‌شدند، در هم

می‌امیختند، جدا می‌شدند، شکل دیگری می‌گرفتند، بعد محو می‌شدند و جا به تاریکی می‌دادند.

صداهای خفه و دوردست.

پشت پلک چشم‌هایش صورت بچه‌های او می‌درخشید و محو می‌شد. عزیزه، هشیار و متحمل، دانا و رازدار؛ زلمای، که سر برداشته و با اشتیاقی لرزان به پدرش نگاه می‌کند.

لیلا با خود گفت پس این‌طور تمام می‌شود. چه پایان رقت‌انگیزی!

اما بعد تاریکی نیم‌نمک محو شد. احساس کرد از جا بلند می‌شود، از جا بلندش می‌کنند. سقف آرام آرام برگشت، به اندازه واقعی شد و حالا لیلا باز آن ترک را می‌دید، همان لبخند مات قدیم بود.

تکانش می‌دادند. حالت خوب است؟ جواب بده، حالت خوب است؟ صورت مریم، پر از خراش و بریدگی، سرشار از نگرانی، روی صورت لیلا بود.

لیلا کوشید نفس بکشد. این کار گلایش را می‌سوزاند. بار دیگر کوشید. این بار سوزش آن بیشتر بود، نه فقط گلایش، بلکه سینه‌اش هم. بعد سرفه و خس خس می‌کرد. با دهان باز نفس نفس می‌زد. اما به هر حال نفس می‌کشید. گوش سالمش وزوز می‌کرد.

✱

وقتی نشست، اولین چیزی که دید رشید بود. روی زمین دراز به دراز افتاده بود و با دهانی مثل دهان ماهی باز و چشمانی که پلک نمی‌زد به ناکجا خیره شده بود. کمی کف که سرخی می‌زد از کنج دهانش به گونه‌اش می‌چکید. جلو شلوارش خیس بود. لیلا پیشانی او را دید. بعد بیل را دید.

ناله‌ای از او در آمد. «آه!» لرزان، با صدایی که به زحمت شنیده می‌شد، گفت: «آه، مریم!»

✱

لیلا نالان و دست بر هم زنان جلو رفت و مریم همچنان دست‌ها در دامن، آرام و بی حرکت کنار رشید نشسته بود. مریم تا مدتی لب از لب نجانباند.

دهان لیلا خشک بود، تته‌پته می کرد و سراپا می لرزید. به عمد سعی کرد به رشید، به گشادی دهانش، به چشم‌های گشادش، به خون دلمه بسته‌ای که در گودی استخوان ترقوه دیده می شد نگاه نکند.

بیرون روشنایی رو به محو شدن بود و تاریکی گسترده‌تر می شد. صورت مریم در این نور ضعیف باریک محو می نمود، اما نه هیجان زده بود و نه ترس خورده، فقط دل مشغول و غرق فکر و خیال بود، چنان غرق در خود که وقتی مگسی روی چانه‌اش نشست، توجهی به آن نکرد. فقط آنجا نشسته بود و لب پایشش اویخته بود، حالتی که هنگام فکر کردن داشت.

سرانجام گفت: «بنشین، لیلا جون.»

لیلا اطاعت کرد.

«باید این را ببریم. زلمای نمی تواند این صحنه را ببیند.»

\*

پیش از آنکه جسد رشید را لای ملافه‌ای بپیچند، مریم کلید اتاق خواب را از جیبش در آورد. لیلا پاهای او را از پشت زانو گرفت و مریم به زیر بغلش چنگ زد. کوشیدند بلندش کنند، اما خیلی سنگین بود و سر آخر کشان کشان او را بردند. وقتی جسد را از در جلو به حیاط می بردند، پای رشید به چارچوب در گرفت و به یک سو خم شد. برگشتند و باز سعی کردند، بعد گرمی از طبقه بالا شنیده شد و پاهای لیلا وا داد. جسد رشید از دستش رها شد. خودش روی زمین ولو شد و لرزان بنای هق هق را گذاشت. مریم دست به کمر بالای سرش ایستاد و گفت خودش را جمع و جور کند. کاری که شده، شده است.

لیلا پس از مدتی بلند شد و صورتش را پاک کرد و دوتایی بدون

حادثه دیگری جسد را به حیاط بردند و آن را به انبار رساندند. آنجا پشت میز کار گذاشتند که رویش اره، چند میخ، یک اسکنه، یک چکش و تکه‌ای چوب استوانه‌ای بود که رشید می‌خواست از آن چیزی برای زلمای بسازد، اما هیچ وقت کار را شروع نکرده بود.

بعد به درون خانه برگشتند. مریم دست‌هایش را شست، آنها را لای موهایش دواند، نفس عمیقی کشید و بعد آن را بیرون داد. «حالا بگذار زخم‌هایت را ببینم. همه جای خراش و زخم است، لیلا جون.»



مریم گفت یک شب وقت می‌خواهد تا فکر کند. تا حواسش را جمع کند و نقشه‌ای بکشد.

گفت: «حتماً راهی هست. پیدایش می‌کنم.»

لیلا با صدای خشک شکسته‌ای گفت: «باید اینجا را ترک کنیم! نمی‌شود اینجا بمانیم.» ناگهان به فکر صدایی افتاد که لابد از برخورد بیل با سر رشید ایجاد شده بود و اندرونش به تلاطم افتاد و زردآب از درونش جوشید.

مریم صبورانه منتظر ماند تا حال لیلا بهتر شود. بعد او را واداشت دراز بکشد و موهای لیلا را در دامن خود نوازش کرد و گفت نگران نباشد، همه چیز درست می‌شود. گفت همه با هم می‌روند - او، لیلا، بچه‌ها و طارق هم. این خانه و این شهر بی‌رحم را ترک می‌کنند. همچنان که دست لای موهای لیلا می‌برد گفت که از این کشور دلمرده می‌روند، می‌روند جایی دور و امن که دیگر کسی پیدایشان نکند، جایی که بتوانند خاطرات گذشته را دور بیندازند و پناه بجویند.

«جایی که درخت داشته باشد. بله، درخت‌های فراوان.»

مریم گفت در خانه کوچکی در کنار شهرکی می‌روند که خبرشان به کسی نرسد، یا در دهی پرت که جاده‌اش باریک و خاکی، اما دو طرفش پر

از انواع گیاهان و بوته‌ها باشد. شاید در آنجا کوره‌راهی باشد، کوره‌راهی به سوی علفزاری که بچه‌ها بتوانند در آن بازی کنند، یا شاید یک راه سنگریزی شده که آنها را به دریاچه‌ای زلال و آبی برساند که ماهی‌های قزل‌آلا در آن شنا می‌کنند و نی‌ها از سطح آن سر درآورده‌اند. گوسفند و مرغ و جوجه پرورش می‌دهند، با هم نان می‌پزند و خواندن و نوشتن یاد بچه‌ها می‌دهند. زندگی تازه‌ای برای خودشان بنا می‌کنند - زندگی پرآرامش و دور از یار و دیار - و در آنجا سنگینی همه مصائبی که تحمل کرده‌اند از دوششان برداشته می‌شود و سزاوار سعادت و فرزندانی خواهند بود که از آنها به جا می‌ماند.

لیلا تشویق‌کنان زمزمه کرد. می‌دید که این زندگی سرشار از سختی خواهد بود، اما سختی لذت‌بخش، دشواری‌هایی که به آن خواهند بالید، تصاحبش خواهند کرد، بدان ارج خواهند نهاد، همان‌طور که آدم با میراث خانوادگی خود می‌کند. لحن نرم مادرانه مریم ادامه یافت و تا حدی به لیلا آرامش داد. گفته بود راهی هست و صبح که بشود، مریم می‌گوید چکار باید کرد و همان کار را می‌کنند، شاید فردا در همین وقت در راه خود به سوی زندگی تازه باشند، یک زندگی لبریز از امکانات و شادی و دشواری‌های خوشایند. لیلا سپاسگزار بود که مریم، بی‌دغدغه و معقول، مسئولیت را به عهده گرفته است و می‌تواند به جای هر دوشان تصمیم بگیرد. ذهن خودش بدجوری در هم ریخته بود.

مریم بلند شد. «حالا برو از پسر مراقبت کن.» قیافه خودش چنان بهت زده بود که لیلا تاکنون کسی را به این حال ندیده بود.



لیلا پسرش را در تاریکی چنبره‌زده روی آن طرف تخت که رشید می‌خوابید دید. زیر پتو کنارش دراز کشید و آن را روی دوتاشان کشید.  
«خوابی، یا بیدار؟»

زلمای بی‌آنکه غلت بزند تا روبه‌روی او باشد، گفت: «هنوز نمی‌توانم بخوابم، بابا جان دعای بابالو<sup>۱</sup> را با من نخوانده.»  
 «شاید امشب من یا تو بخوانم.»  
 «تو که مثل او نمی‌توانی.»  
 لیلا شانه‌های کوچکش را فشار داد. پس گردنش را بوسید. «می‌توانم امتحان کنم.»  
 «بابا جان کجاست؟»

لیلا گفت: «بابا جان رفته.» و باز بغض گلویش را گرفت. برای اولین بار بود که آن دروغ بزرگ مرده‌شوربرده را به زبان می‌آورد. چند بار دیگر باید این دروغ را بگوید؟ به طرز رقت‌انگیزی سرگشته بود. چند بار دیگر باید زلمای را فریب بدهد؟ زلمای را مجسم کرد که وقتی رشید به خانه می‌آمد، با چه شور و شغفی به طرفش می‌دوید و رشید آرنج‌هایش را می‌گرفت و آنقدر او را می‌چرخاند که پاهای زلمای به جلو پرتاب می‌شد و دوتایی غش‌غش می‌خندیدند و زلمای را که زمین می‌گذاشت، او مثل مست‌ها تلوتلو می‌خورد. یاد بازی‌های پر جنجال و قهقهه‌ها و نگاه‌های مرموزشان افتاد.

آواری از شرم و اندوه در برابر پسرش بر سر لیلا ریخت.  
 «کجا رفته؟»

«نمی‌دانم، عشق من.»

کی برمی‌گشت؟ وقتی برمی‌گشت برای زلمای هدیه می‌آورد؟  
 دعا را با زلمای خواند. بیست و یک بار بسم‌الله الرحمن الرحیم - هر سه تا برای بندهای هفت انگشت. دید که دست‌های خود را جلو صورتش کفچه کرد و در آنها فوت کرد، بعد پشت هر دو دست را روی پیشانی گذاشت، و حرکتی به نشانه دور کردن انجام داد و زمزمه کرد بابالو، برو، سراغ زلمای نیا، او کاری با تو ندارد. بابالو، برو. بعد برای خاتمه کار سه بار

۱. Babuloo: به معنای لولو خورخوره.

الله اکبر گفتند. چندی بعد، در همان شب، لیلا با صدای مبهمی از خواب پرید: بابا جان به خاطر من رفت؟ به علت حرفی که من زدم و گفتم با آن مرد در طبقه پایین حرف زدی؟

لیلا رویش خم شد، می‌خواست به او اطمینان بدهد، می‌خواست بگوید ربطی به تو ندارد، زلمای نه. هیچی تقصیر تو نیست. اما او خواب بود و سینه کوچکش بالا و پایین می‌رفت.

\*

لیلا که به بستر رفت، ذهنش آشفته و تیره و تار و ناتوان از فکر منطقی مستمر بود. اما وقتی به صدای مؤذن برای نماز بامدادی بیدار شد، بیشتر آن تیرگی برطرف شده بود.

در بستر نشست و ذمی زلمای را در خواب تماشا کرد که مشتش زیر چانه‌اش بود. لیلا مریم را مجسم کرد که در دل شب آهسته بالای سر او و زلمای آمده، تماشایشان کرده و در سر نقشه کشیده است.

لیلا از بستر در آمد. سرپا ایستادن برایش خالی از زحمت نبود. تمام تنش درد می‌کرد. گردن، شانه‌ها، پشت، بازوها و کفل‌هایش از ضربه‌های سنگ کمر بند رشید مجروح بود. با چهره درهم کشیده بی‌سر و صدا از رختخواب در آمد.

در اتاق لیلا روشنایی هاله‌ای تیره‌تر از خاکستری داشت، نوری که برای لیلا همیشه یادآور آواز خروس‌ها و شب‌نمی بود که از تیغه‌های علف می‌غلتید. مریم در گوشه‌ای نشسته بود و روی قالیچه‌ای رو به پنجره نماز می‌خواند. لیلا آهسته به زمین خم شد و کنارش نشست.

مریم گفت: «امروز صبح باید بروید دیدن عزیزه.»

«می‌دانم می‌خواهی چه کنی.»

«پیاده نرو. سوار اتوبوس شو که با دیگران قاطی بشوی. توی تاکسی

معلوم می‌شود. اگر تنها سوار شوی، حتماً جلویت را می‌گیرند.»



«قولی که دیشب دادی...»

لیلا نتوانست حرفش را تمام کند. درخت‌ها، دریاچه، ده بی‌نام. دید چه فریبی بود. دروغی دلربا برای دلداری دادن. مثل ناز و نوازش بچه‌ای دلتنگ.

«جدی گفتم. منظورم برای تو بود، لیلا جون.»

لیلا زیر لب گفت: «من هیچ کدامش را بدون تو نمی‌خواهم.»

مریم لبخند خفیفی زد.

«من می‌خواهم درست همان‌طور که تو گفتی باشی، مریم. همه‌مان با هم، تو، من، بچه‌ها. طارق در پاکستان یک جا دارد. می‌توانیم مدتی آنجا بمانیم تا آب‌ها از آسیاب بیفتند...»

مریم صبورانه گفت: «این کار ممکن نیست.» مثل مادری بود که خطاب به بچه‌ای با حسن نیت که اشتباه می‌کند حرف بزند. لیلا که بغض گلویش را می‌فشرد و چشم‌هایش نمناک بود، گفت: «ما از هم مواظبت می‌کنیم. همان‌طور که تو گفتی. نه. برای یک بار هم که شده، من از تو مواظبت می‌کنم.»

«آه، لیلا جون.»

لیلا با لکنت شلتاق کرد. چک و چانه زد. قول داد. گفت همه نظافت و آشپزی را خودش گردن می‌گیرد. «نمی‌گذارم دست به سیاه و سفید بزنی. هیچ وقت. تو فقط استراحت کن، بخواب، باغچه درست کن. هر چه بخواهی، فقط اشاره کن تا من برایت تهیه کنم. این کار را با من نکن، مریم. ترکم نکن. دل عزیزه را نشکن.»

مریم گفت: «برای دزدیدن نان دست آدم را قطع می‌کنند، به نظرت وقتی شوهر مرده‌ای را پیدا کنند و دوتا زن فراری، چه کار می‌کنند؟»

لیلا گفت: «هیچ کس نمی‌فهمد. هیچ کس پیدامان نمی‌کند.»

«می‌کنند. دیر یا زود. آنها سگ خون‌خوارند.» صدای مریم آهسته و محتاط بود؛ همین سبب می‌شد قول‌های لیلا خیالی، توخالی و ابلهانه به نظر برسد.

«مریم، خواهش می‌کنم...»

«وقتی پیدامان کنند، تو را هم مثل من مقصر می‌دانند. طارق را هم نمی‌خواهم شما دو تا دائم فراری باشید، مثل پناهنده‌ها. اگر شما دستگیر شوید، سر بچه‌هاتان چه بلایی می‌آید؟»

چشم‌های لیلا پر اشک و سوزان شد.

«پس کی از آنها مراقبت می‌کند؟ طالبان؟ مثل یک مادر فکر کن،

لیلا جون. مثل یک مادر، مثل من.»

«نمی‌توانم.»

«ناچاری.»

لیلا من من کرد: «این انصاف نیست.»

«چرا هست. بیا جلو. بیا اینجا دراز بکش.»

لیلا به طرفش لغزید و باز سر بر دامن او گذاشت. یاد همه عصرهایی افتاد که با هم گذرانده و موهای یکدیگر را بافته بودند و مریم صبورانه به افکار اتفاقی و داستان‌های معمولی او گوش می‌داد و قیافه‌اش حاکی از سپاسگزاری بود، حالت کسی که امتیازی یکتا و غبطه‌برانگیز به او ارزانی شده است.

مریم گفت: «منصفانه است. من شوهرمان را کشتم. من پسرت را از پدرش محروم کردم. درست نیست که دربروم. نمی‌توانم. حتی اگر دستگیرمان نکنند، نمی‌توانم هرگز...» لب‌هایش لرزیدند. «نمی‌توانم هرگز از چنگ غصه‌پسرت دربروم. چطور توی چشم‌هایش نگاه کنم؟ چطور می‌توانم خودم را وادارم که توی چشم‌هایش نگاه کنم، لیلا جون؟»

مریم با یک طره موی لیلا و ررفت، یک گره در هم رفته را باز کرد.

«برای من همین جا تمام شده، دیگر چیزی از زندگی نمی‌خواهم. هر

چه از دوران بچگی می‌خواستم، تو به من دادی. تو و بچه‌هایت دلم را شاد

کردید. عیب ندارد، لیلا جون. همه چیز روبه‌راه است. غصه نخور.»

لیلا در برابر حرف‌های مریم پاسخ منطقی نداشت. اما به هر حال بریده

بریده و کودکانه درباره درخت‌های میوه‌ای که منتظر کاشتن و مرغ و

جوجه‌هایی که منتظر پرورش دادن بودند پرت و پلا بافت. با پیش کشیدن حرف خانه‌های کوچک در شهرک‌های بی‌نام و رفتن به سوی دریاچه پر از قزل‌آلا ادامه داد. در نهایت که حرف‌هایش ته کشید، اشک‌ها امان نداد و لیلا مثل بچه‌ای که در برابر منطق قوی بزرگسالی قرار بگیرد جز تسلیم و حق نتوانست کاری بکند. تنها کارش این بود که بغلتد و برای یک بار دیگر، بار آخر، صورت خود را در دامن گرم خوشایند مریم فرو ببرد.

\*

صبح همان روز، کمی بعدتر، مریم در بسته‌ای برای ناهار زلمای قدری نان و انجیر خشک گذاشت. برای عزیزه هم یک بسته انجیر خشک و چند نان قندی به شکل جانورها گذاشت. همه را توی یک پاکت کاغذی گذاشت و به دست لیلا داد.

گفت: «از طرف من عزیزه را ببوس. بگو نور دیده من و سلطان قلب من است. این کار را برای من می‌کنی؟»  
لیلا لب ورچیده سری جنباند.

«همان‌طور که گفتم سوار اتوبوس شوید و سرتان را پایین بیندازید.»  
«کی می‌بینمت، مریم؟ می‌خواهم پیش از اینکه شهادت بدهم، تو را ببینم. بهشان می‌گویم چطور اتفاق افتاد. توضیح می‌دهم که تقصیر تو نبود. ناچار شدی این کار را بکنی. آنها می‌فهمند، نه، مریم؟ آنها می‌فهمند.»  
مریم نگاه نرمی به او انداخت.

چمباتمه زد تا با زلمای روبه‌رو شود. زلمای تی‌شیرت قرمز، شلوار خاکی ژنده و یک چکمه دست دوم کابویی که رشید برایش از مندایی خریده بود پوشیده بود. توپ بسکتبال تازه‌اش را با هر دو دست گرفته بود. مریم گونه‌اش را بوسید.

گفت: «حالا دیگر پسر خوب و پرزوری شده‌ای. با مادرت مهربان باش.» صورتش را لای دو دست گرفت. پسرک پس کشید، اما او همچنان

نگهش داشت. «خیلی متأسفم، زلمای جون. باور کن از بابت همه رنج و غصه‌ای که برایت فراهم آورده‌ام، متأسفم.»

همچنان که از خیابان می‌رفتند، لیلا دست زلمای را گرفته بود. درست پیش از آنکه در نبش خیابان پیچند، لیلا سر برگرداند و مریم را پای در دید. مریم شال سفیدی به سر انداخته بود، دکمه‌های یک گرمکن سورمه‌یی را در جلو بسته بود و شلوار نخی سفیدی به پا داشت. یک دسته موی خاکستری بالای پیشانی‌اش بیرون زده بود. شعاع‌های نور آفتاب بر شانه و صورتش می‌پاشید. مریم با محبت دست تکان داد.

در کنج خیابان پیچیدند و لیلا دیگر مریم را ندید.

انگار بعد از این همه سال به کلبه برگشته بود.

زندان زنان ولایت ساختمان چارگوش ملال اوری در شهر نو نزدیک کوچه مرغا بود. این زندان در وسط مجموعه بزرگتری بود که زندانیان مرد را در خود جا می داد. در قفل شده‌ای مریم و زن‌های دیگر را از مردهای دوروبرشان جدا می کرد. مریم پنج سلول دایر را شمرد. اینها اتاق‌های لخت بودند، با دیوارهای طبله کرده و پنجره‌های کوچکی رو به حیاط. پنجره‌ها میله داشت، هر چند درهای سلول‌ها باز بود و زن‌ها آزاد بودند که اگر دلشان خواست به حیاط بروند و بیایند. پنجره‌ها شیشه نداشتند. پرده‌ای هم در بین نبود و این یعنی که نگهبانان طالب که در حیاط گشت می زدند با چشمان مراقب توی سلول‌ها را می پاییدند. بعضی از زن‌ها شکایت داشتند که نگهبانان بیرون پنجره سیگار می کشند و با چشم‌های برافروخته و لبخند وقیح چشم‌چرانی می کنند و بین خودشان درباره آنها شوخی‌های زشت می کنند. به همین دلیل بیشتر زن‌ها تمام روز برقع می زدند و فقط پس از غروب آفتاب که در سالن اصلی بسته می شد و نگهبان‌ها برای پاس دادن می رفتند آن را برمی داشتند.

سلولی که مریم با پنج زن و چهار بچه آنجا بود، شب‌ها تاریک

می‌شد. شب‌هایی که برق بود، آنها نغمه، دختری قدکوتاه با سینه‌ای پهن و موهای فرفری سیاه را سر دست می‌گرفتند تا دستش به سقف برسد. یک سیم آنجا بود که روکش نداشت. نغمه سیم مثبت را با دست به پایه لامپ وصل می‌کرد تا لامپ روشن شود.

مستراح‌ها تنگ و ترش بود و سیمانش ترک برداشته. مستراح عبارت بود از یک سوراخ مستطیل در زمین که تهش کپه‌های کثافت ریخته بود. مگس‌ها وزوزکنان در رفت‌وآمد بودند.

وسط زندان حیاط مستطیل بی‌حفاظی بود و در میان حیاط چاهی. چاه زهکشی نداشت، و این یعنی که حیاط پر از گل و شل می‌شد و آب هم بدطعم بود. بند رخت‌ها پر از جوراب‌ها و کهنه‌های بچه بود که روی هم در حیاط آویخته بودند. همین‌ها در اینجا با خویشان خود ملاقات می‌کردند و برنجی را که خانواده‌ها آورده بودند می‌پختند - زندان به آنها غذا نمی‌داد. همچنین حیاط جای بازی بچه‌ها بود - مریم فهمید که بسیاری از این بچه‌ها در همان زندان به دنیا آمده‌اند و اصلاً دنیای بیرون از آن دیوارها را ندیده‌اند. مریم تماشایشان می‌کرد که سر به دنبال هم گذاشته‌اند، پاهای برهنه‌شان را تماشا می‌کرد که گل را به این سو و آن سو پرتاب می‌کنند. صبح تا غروب بی‌اعتنا به بوی مدفوع و ادرار که در درودیوار زندان و تن خودشان نفوذ کرده بود می‌دویدند و به نگرهبانان طالب هم اعتنایی نمی‌کردند تا یکی‌شان به گوش آنها سیلی می‌زد.

مریم ملاقاتی نداشت. اولین و تنها چیزی بود که از مأموران طالب در آنجا در خواست کرد. ملاقاتی نه.

\*

هیچ کدام از هم سلولی‌های مریم متهم به جنایت نبودند - همه‌شان به اتهام خطای معمولی «گریز از خانه» دستگیر شده بودند. در نتیجه مریم بینشان شهرتی به دست آورد و از یک جور اعتبار برخوردار شد. زن‌ها با

قیافه‌ای احترام‌آمیز و کمابیش ترس‌خورده نگاهش می‌کردند. پتوهای خود را به او تعارف می‌کردند. در تقسیم غذای خود با او رقابت می‌کردند.

مشتاق‌ترینشان نغمه بود که همیشه به بازوی او می‌چسبید و هر جا می‌رفت دنبالش بود. نغمه از آن دسته آدم‌هایی بود که با پخش کردن اخبار بدبختی‌ها، چه مال خودش بود و چه دیگران، سرگرم می‌شد. گفت پدرش قول ازدواج او را با خیاطی داده که سی‌سال از او بزرگ‌تر است. نغمه درباره‌ی خیاط گفت: «بوی گه می‌دهد و دندان‌هایش از انگشت‌های دست کمتر است.»

سعی کرده بود با جوانی که به دام عشقش افتاده بود و پسر ملای محل بود، به گردزوا فرار کند. هنوز درست از کابل بیرون نرفته بودند که دستگیرشان کردند و آنها را پس فرستادند. پسر ملا شلاق که خورد، توبه کرد و گفت نغمه با مکر زنانه فریبش داده است. اضافه کرد که افسونش کرده و قول داد که وقت خود را وقف آموختن قرآن کند. بنابراین آزادش کردند. اما نغمه به پنج سال حبس محکوم شد.

نغمه گفت زندگیش در زندان بد نمی‌گذرد. پدرش قسم خورده بود روزی که آزاد شود، سرش را با کارد می‌برد.

با شنیدن حرف‌های نغمه مریم یاد سوسوی رنگ‌باخته ستاره‌های سرد و ابرهای سرخ پاره‌پاره بر فراز سفیدکوه در آن بامداد دور افتاد که ننه به او گفته بود انگشت اتهام مرد مثل عقربه قطب‌نما که شمال را نشان می‌دهد، همیشه زنی را پیدا می‌کند. همیشه. یادت باشد، مریم.

محاكمة مریم هفته پیش انجام شده بود. نه شورای قانونی در بین بود، نه دادگاه علنی، نه بازجویی از شاهد، نه فرجام‌خواهی. مریم از حق خودش برای احضار شهود استفاده نکرد. کل محاكمة کمتر از پانزده دقیقه طول کشید.

قاضی وسط، مردی ترد و ظریف، رئیس بود. به طرز چشم‌گیری لاغر

بود، با پوستی زرد و چرمی و ریش قرمز فرخورده. عینک ته استکانی به چشم داشت که چشم‌هایش را گنده‌تر می‌کرد و نشان می‌داد پوست زردش چقدر سفید بوده. گردنش باریک‌تر از آن به نظر می‌رسید که بتواند دستاری را که با ظرافت دور سرش پیچیده بود تاب بیاورد.

با صدایی خسته بار دیگر از مریم پرسید: «شما این را قبول کردی، همشیره؟»

مریم گفت: «بله.»

مریم سری جنباند. شاید هم نه. گفتنش سخت بود؛ دست و سر را طوری جنبانده بود که مریم را یاد لرزش‌های ملافیض‌الله انداخت. وقتی جرعه‌ای چای نوشید، نمی‌توانست فنجانش را نگهدارد. به مرد چارشانه سمت چپش اشاره کرد و او با احترام گوشش را نزدیک لب‌های رئیس آورد. بعد طالب نزار با ملایمت چشم‌ها را بست، علامت پر وقار خاموش سپاسگزاری.

مریم یک خصوصیت آرام‌بخش در او دید. حرف که می‌زد، سایه‌ای از حيله و مهربانی در آن بود. لبخندش صبورانه بود. به مریم با نفرت نگاه نمی‌کرد. با کینه یا اتهام خطابش نمی‌کرد، بلکه با لحنی نرم و عذرخواهانه حرف می‌زد.

طالب صورت استخوانی سمت راست قاضی، نه آنکه جای داده بود، گفت: «آنچه را که می‌گویی، کاملاً می‌فهمی؟» این یکی از هر سه‌تا جوان‌تر بود. به سرعت و با تأکید و اطمینانی خودپسندانه حرف می‌زد. عصبانی بود که مریم به زبان پشتو حرف نمی‌زند. به نظر مریم رسید که جوان پرخاشگری است که از قدرتش لذت می‌برد، در همه جا خطا می‌بیند و تصور می‌کند قضاوت جزو حقوق مادرزاد اوست.

مریم گفت: «بله، می‌فهمم.»

طالب جوان گفت: «به این فکر که خداوند ما را متفاوت آفریده، شما زن‌ها و ما مردان را. مغزهای ما با هم تفاوت دارند. شما نمی‌توانید مثل ما



فکر کنید. پزشکان غربی و علمشان این نکته را ثابت کرده‌اند. به همین دلیل ما در برابر یک شاهد مرد، به دو شاهد زن نیاز داریم.»  
 مریم گفت: «من کاری را که کرده‌ام، به گردن می‌گیرم، برادر. اما اگر این کار را نمی‌کردم، او را می‌کشت، داشت خفه‌اش می‌کرد.»  
 «این حرف توست. اما زن‌ها مرتب برای هر چیزی هزار جور قسم و آیه می‌خورند.»

«این حقیقت است.»

«شاهدی هم داری؟ غیر از هوویت، البته.»

«نه. ندارم.»

«که این‌طور.» دست‌ها را انداخت و نخودی خندید.

طالب مریض احوال بود که بعد به حرف آمد.

گفت: «در پیشاور می‌روم پیش یک دکتر. یک پاکستانی جوان خوش قیافه. یک ماه پیش بهش مراجعه کردم و باز هم یک هفته پیش. گفتم دوست من، حقیقت را به من بگو و او گفت سه ماه، ملا صاحب، شاید حداکثر شش ماه - البته هر چه خدا بخواهد.»

محتاطانه به مرد چارشانه سمت چپش سر تکان داد و آن مرد جرعه دیگری چای به او داد. بعد دهانش را با پشت دست لرزانش پاک کرد. «ترک این زندگی که تنها پسر پنج سال پیش از آن رفت، برایم ترسناک نیست. این زندگی که غصه بر غصه ما می‌افزاید تا نتوانیم آن را تاب بیاوریم. نه، به نظرم وقتش که برسد، با شادی آن را ترک می‌کنم.»

«آنچه موجب ترسم می‌شود، روزی است که در پیشگاه خداوند حاضر شوم و او بپرسد چرا طبق فرمان من عمل نکردی، ملا؟ چرا از قوانین من اطاعت نکردی؟ آن وقت چطور خودم را در پیشگاهش توجیه کنم، همسیره؟ در برابر بی‌اعتنایی به فرامینش چه دفاعی دارم؟ تنها کاری که می‌توانم بکنم، تنها کاری که یکایک ما در زمانی که برایمان مقرر شده می‌توانیم بکنیم، تبعیت از قوانینی است که او برای ما مقرر داشته. پایان

روزگارم هر چه روشن تر می شود، همشیره، و روز حساب هر چه نزدیک تر، مصمم تر می شوم که فرامینش را اجرا کنم. هر قدر که نتیجه اش دردناک باشد.»

روی مخده اش جابه جا شد و چهره درهم کشید.

با چشم های عینک زده و نگاهی که هم جدی بود و هم مهربان به مریم چشم دوخت و گفت: «وقتی می گویی شوهرت بدخلق و تندخو بود، حرفت را باور می کنم. اما خشونت عمل تو هم آزارم می دهد، همشیره. از عملی که کرده ای آشفته می شوم؛ از اینکه پسر کوچکش در طبقه بالا هنگام این عمل گریه می کرد، آشفته می شوم.

«من خسته ام و روبه مرگ و می خواهم رحم و شفقت داشته باشم. دلم می خواهد تو را ببخشم. اما وقتی خدا مرا به پیشگاه خود بخواند و بگوید/ اما حق تو نبود که ببخشی، ملا، چه بگویم؟»

همراهانش سر جنباندند و با تحسین نگاهش کردند.

«ندایی در درونم می گوید تو زن شریری نیستی، همشیره. اما کار شریرانه ای کرده ای و باید تاوان عملت را پردازی. تسریعت در این موضوع روشن است. می گوید تو را باید جایی بفرستم که به زودی خودم هم به تو ملحق می شوم.

«می فهمی، همشیره؟»

مریم سر به زیر انداخت، به دست های خود نگاه کرد و جواب مثبت داد.

«انشاءالله خدا تو را ببخشد.»

پیش از آنکه مریم را بیرون بیاورند، سندی را جلویش گذاشتند و گفتند زیر اظهارات خود و حکم ملا را امضا کند. همچنان که سه طالب نگاه می کردند، مریم اسم خود را نوشت - میم، ر، ی، میم - و یاد آخرین بار افتاد که نام خود را پای سندی امضا کرده بود: بیست و هفت سال بیش، روی میز جلیل و زیر نگاه مراقب ملایی دیگر.

مریم ده روز در زندان گذراند. کنار پنجره سلول می‌نشست و زندگی زندانیان را در حیاط تماشا می‌کرد. باد تابستانی که وزید، تکه کاغذها را تماشا کرد که مثل حرکت چوب‌پنبه بازکن همچنان که به این سو و آن سو پرتاب می‌شدند بالای دیوارهای زندان دیوانه‌وار می‌چرخید. تماشا می‌کرد که باد خاک را به هم می‌زند و شلاق‌کشان آن را به صورت ماریچ‌های خشنی در می‌آورد که حیاط را در می‌نوردد. همه - نگهبان‌ها، همبندها، بچه‌ها و مریم - صورت خود را در حلقه بازوپنهان می‌کردند، اما از گرد و خاک در امان نبودند. در سوراخ‌های گوش و بینی، مژه‌ها، چین‌وشکن‌های پوست و لای دندان‌ها جا می‌گرفت. فقط دم غروب باد فروکش می‌کرد. بعد، اگر در شب نسیمی می‌وزید، چنان با کمرویی بود که انگار زیاده‌روی سلف روزانه‌اش را جبران می‌کند.

در آخرین روز مریم در زندان ولایت، نغمه یک نارنگی به او داد. آن را کف دست مریم گذاشت و انگشت‌هایش را دور آن بست، بعد بغضش ترکید.

گفت: «تو بهترین دوستی هستی که تاکنون داشته‌ام.»

مریم باقی روز را به تماشای همبندان پایین از پشت میله‌های پنجره گذراند. یکی غذا می‌پخت و جریان دود آغشته به بوی زیره و هوای گرم از پنجره به درون می‌آمد. مریم بچه‌ها را می‌دید که قایم باشک بازی می‌کنند. دو دختر بچه شعر کودکانه‌ای می‌خواندند و مریم یاد زمان بچگی خودش افتاد و یادش آمد که جلیل روی سنگی نشسته بود و از نهر ماهی می‌گرفت و آن را برایش می‌خواند:

لی‌لی، لی‌لی حوضک،

ماهی کوچولو قل خورد تو حوضک...

غلب غلب خورده آب،

سنگین شده، رفته خواب.

مریم در آن شب آخر خواب‌های گسسته دید. خواب سنگریزه‌ها را دید، یازده تاشان، که عمودی ردیف شده بود. جلیل، بار دیگر جوان، با آن لبخندهای جذاب و چانه چالدار و لک‌های عرق، کت روی شانه، سر آخر آمده بود که دخترش را برای یک سواری در بیوک رود ماستر مشکی‌اش ببرد. ملافیض‌الله که تسبیح در دست می‌چرخاند، کنار نهر با او راه می‌رفت و سایه دوتایی‌شان روی آب می‌لغزید، همین‌طور روی سبزه‌های کناره که جابه‌جا اسطوخودوس آبی و زنبق وحشی در آن رویده بود که در خواب مریم بوی میخک می‌داد. خواب ننه را دم در کلبه دید که با صدای مبهم و دوری برای ناهار صدایش می‌زد؛ و مریم لابه‌لای علف‌های خنک و درهم بازی می‌کرد و مورچه‌ها به هر جا سرک می‌کشیدند و سوسک‌های صحرائی می‌دویدند و ملخ‌ها لای هر سایه سبزی می‌جهیدند. غرغر یک چرخ‌دستی که به زحمت از کوره راه خاکی بالا می‌کشیدند. زنگوله گردن گاوها جینگ و جینگ می‌کرد. گوسفندها روی تپه‌ای بعب می‌کردند.

در راه استادیوم قاضی، مریم توی وانت استیشن همچنان که به دست‌اندازها می‌افتاد و سنگریزه‌ها را از زیر چرخ‌هایش می‌پراند بالا و پایین می‌پرید. این تکان‌ها باعث شد دنبالچه‌اش درد بگیرد. یک طالب جوان مسلح کنارش نشسته و مراقبش بود.

مریم از خود پرسید آیا این جوان که نگاه مهربانی داشت با چشم‌های درخشانی که در عمق چشم‌خانه‌اش بود و صورتی کمی تیز، همان است که با ناخن سیاه انگشت اشاره در یک طرف وانت ضرب می‌گیرد.

جوان گفت: «گرسنه‌ات هست، مادر؟»

مریم سر بالا انداخت.

«یک بیسکویت دارم. بد نیست. اگر گرسنه‌ای، بخور. عیب ندارد.»

«نه. تشکر، برادر.»

جوان سر جنباند و با مهربانی نگاهش کرد. «می‌ترسی، مادر؟»

بغضی گلوی مریم را فشرد. با صدای لرزانی حقیقت را به او گفت:

«آره، خیلی می‌ترسم.»

جوان گفت: «یک عکس از پدرم دارم. خودش را یادم نمی‌آید. زمانی تعمیرکار دوچرخه بود، همین قدر می‌دانم. ولی یادم نیست چطور راه می‌رفت، می‌دانی، چطور می‌خندید یا صدایش چطور بود.» به جای دیگری نگاه کرد و بعد باز به مریم. «مادرم می‌گفت شجاع‌ترین مردی بوده که دیده. همیشه می‌گفت مثل شیر. اما به من گفت آن روز صبح که کمونست‌ها دستگیرش کردند، مثل یک بچه گریه می‌کرد. این قضیه را برایت تعریف کردم که بدانی طبیعی است بترسی. اینکه خجالت ندارد، مادر.»

آن روز برای اولین بار مریم کمی گریه کرد.

\*

هزاران چشم به او دوخته شده بود. مردم روی نیمکت‌های پر جمعیت گردن می‌کشیدند که بهتر ببینند. نج نج می‌کردند. وقتی به مریم کمک کردند که از وانت پیاده شود، همه‌های در استادیوم در گرفت. وقتی از بلندگو جنایتش را اعلام کردند، مریم سر تکان دادن جمعیت را تصور کرد. اما سر بلند نکرد تا ببیند ناراضی سر می‌جنبانند یا با عطفوت، با سرزنش یا افسوس. مریم در برابر همه‌شان کور شد.

صبح سحر آن روز می‌ترسید که مبادا خود را مسخره‌خلاق کند، مبادا دست به خواهش و التماس بزند و گریه کند. می‌ترسید که مبادا جیغ بکشد یا استفراغ کند یا حتی خودش را خیس کند، مبادا در دم آخر غریزه حیوانی به او خیانت کند و تنش بی‌حرمت شود. اما وقتی از وانت پایشش آوردند، پاهای مریم وا نداد. دست‌هایش تاب نخورد. لازم نشد او را کشان کشان ببرند. و وقتی احساس ترس و لرز کرد، یاد زلمای افتاد، که عشق زندگیش را از او گرفته بود و روزگارش از این پس با غصه ناپدید شدن پدرش رنگ می‌گرفت. بعد مریم با گام‌های محکم‌تر و بی‌هیچ اعتراضی پیش رفت.

مرد مسلحی به او نزدیک شد و گفت به طرف تیر دروازه جنوبی برود. مریم حس می کرد جمعیت از انتظار و هیجان به هم فشرده می شود. سر بلند نکرد. چشم به زمین و به سایه خود دوخت و سایه جلادش که دنبال او می آمد.

هر چند مریم لحظات زیبای زندگی را هم دیده بود، اما می دانست که در بیشتر عمرش زندگی با او نامهربان بوده است. اما همچنان که بیست گام نهایی را طی می کرد، با تمام وجود باز هم آن را می خواست. آرزو کرد که کاش باز می توانست لیلا را ببیند، غش غش خنده هایش را بشنود، بار دیگر با یک قوری چای و قدری حلوا زیر آسمان پر ستاره بنشیند. حسرت آن را خورد که هرگز بزرگ شدن عزیزه را نمی بیند، او را نمی بیند که روزگاری زن جوان خوشگلی شده و نمی تواند به دست هایش حنا بگذارد و در عروسی بر سرش نقل بریزد. هرگز با بچه های عزیزه بازی نخواهد کرد. چقدر دلش می خواست تا آن وقت زنده بماند و در پیری با بچه های عزیزه بازی کند!

نزدیک تیر دروازه مردی که پشت سرش بود، از او خواست بایستد. مریم ایستاد. از لای توری ضربدری برقع سایه بازوها را دید که سایه کلاشنیکف را بلند کرد.

مریم در آن دم نهایی آرزوهای بیشتری داشت. با این حال چشمانش را بست. دیگر حسرت در او نبود، بلکه احساس آرامشی سراپایش را درنوردید. به ورودش به این دنیا فکر کرد، بچه حرامی یک دهاتی بی سرو پا، چیزی ناخواسته، اتفاقی رقت انگیز و قابل تأسف. یک علف هرز. با این حال در مقام زنی که دوست داشته و دوستش داشته اند از این دنیا می رود. در مقام دوست، همدم و حامی این دنیا را ترک می گفت. در مقام مادر. سرانجام در مقام کسی که عقبه ای به جا گذاشته. مریم با خود گفت نه، چندان هم بد نشد که این جور می میرد. نه چندان بد. این فرجام مشروع آغازی نامشروع بود.